

## یادداشت مترجم

روزهای پایانی آخرین ماه پاییز ۱۳۸۶ بود و من به تکمیل ترجمه کتاب حاضر مشغول بودم، که دست تقدیر انسانی صادق و محبوب‌القلوب، شادروان بیژن دادرس، کارمند ساعی سازمان بهزیستی کرمانشاه و عضو کمیته کوهنوردی این سازمان را از ما گرفت و شهری را از نعمت وجود پربرکتش محروم و ما و همشیره عزیزم آذر را در ماتم نشانید.

این ترجمه ناقابل را به روح پرفتوح او، همشیره ارجمندم و فرزندی عزیزشان سرکار خانم مهندس گلناز دادرس تقدیم می‌کنم.



## پیشگفتار نویسنده

این کتاب از جمله کتابهای من است که به آن علاقه ویژه‌ای دارم. سالها برای نوشتن آن صبر کردم؛ دلمشغولی‌ام بود و دائم به آن فکر می‌کردم. همیشه به خودم می‌گفتم: «یک روز وقتی که فراغ بال بیشتری داشتم و می‌خواستم از کارم لذت واقعی ببرم، نوشتن آن را آغاز خواهم کرد.» باید بگویم اگر نویسنده‌ای از نوشتن یک اثر خود لذت ببرد، نوشتن آن اثر ارزش نگارش پنج کتاب را دارد. و قصه‌خانه‌وارونه یک لذت محض بود. خیلی وقتها با خود فکر می‌کنم که آیا خوانندگان یک کتاب متوجه می‌شوند که نوشتن آن کتاب برای نویسنده‌اش ملال‌آور بوده یا لذت‌بخش؟ بارها و بارها به من گفته‌اند: «چگونه از نوشتن فلان چیز لذت برده‌ای؟» و این در برخورد با کتابهایی بوده که پایانی خلاف انتظار خواننده دارند. شخصیت‌هایشان بهانه‌جو هستند، ساختار قصه‌شان پیچیدگی بی‌دلیلی دارد و گفتگوها در آنها خشک و رسمی است یا هرچه که شما فکرش را بکنید. شاید یک نویسنده نتواند قضاوت خوبی درباره‌ی اثر خود داشته باشد. اما از آنجا که همه‌ی خوانندگان خانه‌وارونه را پسندیده‌اند، پس بیراه نیست که بگویم یکی از بهترین آثار من است. نمی‌دانم خانواده‌ی لئونید چگونه به ذهن من رسید، اما رسید و مثل معجونی در هم جوش در من رشد کرد. احساسم این است که من فقط نقش کاتب را بازی کرده‌ام.

آگاتا کریستی



## فصل اول

اواخر جنگ بود که اولین بار در مصر با سوفیا لئونید<sup>۱</sup> آشنا شدم. آنجا در یکی از بخشهای وزارت امور خارجه عهده‌دار پست مدیریتی نسبتاً بالایی بود. اوایل فقط تواناییهای یک کارمند را در او می‌دیدم، اما خیلی زود به قابلیت‌هایی در او پی بردم که برخلاف سن کم (آن موقع فقط بیست و دو سال داشت) موقعیت خوبی را برایش ایجاد کرده بود.

گذشته از زودجوش بودن افراطی، ذهنی روشن و طبیعی شوخ داشت که از نظر من بسیار خوشایند بود. با هم دوست شدیم. آدمی بود که مصاحبت با او فوق‌العاده راحت بود. از شام خوردن با یکدیگر بسیار لذت می‌بردیم.

همه احساس من نسبت به او همین بود تا زمانی که پایان جنگ اروپا فرا رسید و قرار شد من به شرق اعزام شوم. آن زمان بود که متوجه احساس دیگری شدم؛ اینکه عاشق سوفیا هستم و می‌خواهم با او ازدواج کنم.

مشغول خوردن شام در رستوران شِپرد<sup>۲</sup> بودیم که متوجه این احساس شدم. پیدا شدن این احساس در من اصلاً برایم عجیب نبود، بلکه بیشتر شکوفا شدن حالتی بود که مدتها تمام وجودم را گرفته بود. با دید تازه‌ای به او نگاه می‌کردم، اما آنچه می‌دیدم برایم کاملاً آشنا بود. آنچه

---

1. Sophia Leonides      2. Shepheard

می‌دیدم – از طره گیسوان فردار که باوقار از پیشانی او آویخته بود گرفته تا چشمان نورانی نیلگون او، چانه چهارگوش خوش حالت و بینی کشیده‌اش – همه را عاشقانه دوست داشتم. پیراهن طوسی روشن او را نیز که خوش‌دوخت و برازنده اندامش بود دوست داشتم. قیافه آرامش‌بخش انگلیسی او پس از سه سال دوری من از وطن برایم روح‌افزا بود. در آن لحظه از نظر من هیچ‌کس به اندازه او انگلیسی نمی‌نمود. و وقتی دقیق‌تر می‌شدم می‌دیدم که حتی خود او هم نمی‌توانست تا آن حد که نشان می‌دهد انگلیسی باشد. آیا براستی یک امر واقعی همان قدر که در ظاهر واقعی نشان می‌دهد، در باطن هم واقعی است؟

تشخیص من همان قدر بود و در همان حال، ما آزادانه از هر دری سخن می‌گفتم، از دیدگاه‌هایمان، علاقه‌ها، نفرت‌ها، آینده، دوستان و آشنایان نزدیکمان. اما سوفیا چیزی از خانه و خانواده خود نمی‌گفت. گرچه همه چیز را درباره من می‌دانست (همان طور که اشاره کردم، شنونده خوبی بود) من درباره او هیچ چیز نمی‌دانستم. به نظر من او گذشته‌ای معمولی داشت، اما هرگز از آن حرفی زده بود و تا آن لحظه اطلاعات زیادی درباره او نداشتم.

سوفیا پرسید به چه فکر می‌کنم.

جواب دادم:

– به تو.

گفت:

– می‌فهمم.

و لحن صحبتش طوری بود که گویی واقعاً می‌فهمید.

گفتم:

– ممکن است دو سالی همدیگر را نبینیم. نمی‌دانم چه وقت به انگلستان برمی‌گردم؛ اما به محض آنکه برگردم، اولین کاری که می‌کنم این است که به دیدن تو می‌آیم و از تو تقاضای ازدواج می‌کنم.

به حرفهایم گوش می‌داد بدون آنکه پلک بزند. نشسته بود، سیگار می‌کشید و به من هم نگاه نمی‌کرد.  
یک لحظه نگران شدم که شاید اصلاً حرف مرا نفهمیده است.  
گفتم:

– گوش کن، من به هیچ‌وجه قصد ندارم همین حالا از تو تقاضای ازدواج کنم. در هر حال عملی هم نیست. اولاً ممکن است که تو پیشنهاد مرا رد کنی و آن وقت زندگی من ویران شود و در این سرگردانی، یک زن شیطان صفت سرراهم قرار گیرد و دوباره بدبختی‌هایم شروع شود. اگر هم پیشنهاد مرا بپذیری، چطور می‌شود؟ ازدواج می‌کنیم و فوری جدا می‌شویم؟ به عقد هم درمی‌آییم و دوران انتظار را شروع می‌کنیم؟ من که تحمل ناراحتی تو را ندارم. ممکن است کس دیگری سر راه تو قرار بگیرد و تو خود را مقید بدانی که باید به من وفادار باشی. می‌دانی، ما در یک شرایط بغرنج و گیج‌کننده قرار گرفته‌ایم که می‌خواهیم فوراً هرطور شده آن را پشت سر بگذاریم. عشق و ازدواج، عهد بستن و عهد شکستن دور و برمان را گرفته. من دوست دارم احساس کنم که تو آزاد و مستقل به خانه خودت رفته‌ای و من در انتظار دیدن تو، ساختن دنیای بعد از جنگ و تأمین خواسته‌های تو مانده‌ام. سوفیا، آنچه بین تو و من می‌گذرد باید ابدی باشد. من به درد هیچ نوع ازدواج دیگری نمی‌خورم.  
سوفیا گفت:

– من هم همین طور.

گفتم:

– از طرف دیگر، فکر می‌کنم این حق را دارم که بگویم که چه ...  
خُب ... چه احساسی نسبت به تو دارم.  
سوفیا زیرلب زمزمه کرد:

– یعنی بدون بیان یک جمله شاعرانه غیر ضروری؟

– عزیزم، متوجه نمی‌شوی؟ من سعی کردم که «دوستت دارم ...» را  
به زبان نیاورم.

سوفیا حرفم را قطع کرد و گفت:

– چارلز، متوجه هستم و من از همین کارهای بامزه‌ات خوشم می‌آید. پس وقتی برگردی به سراغم می‌آیی؛ البته اگر آن موقع هم همین احساس را داشته باشی. حالا نوبت من بود که حرف او را قطع کنم. گفتم:

– تردید نکن.

– چرا، در هر چیزی جای تردید هست، چارلز؛ همیشه امکان بروز حادثه پیش‌بینی نشده‌ای هست که نقشه‌ها را نقش بر آب کند. یک دلیلش اینکه تو چیز زیادی درباره‌ی من نمی‌دانی، می‌دانی؟

– من حتی نمی‌دانم تو در کجای انگلستان زندگی می‌کنی.

– در سویینلی دین<sup>۱</sup> زندگی می‌کنم.

با شنیدن نام مشهور آن شهرک حومه‌ی لندن که سه مسابقه‌ی عالی و پول‌ساز گلف را برگزار می‌کند، سرم را به علامت تأیید تکان دادم. او با لحن شاعرانه‌ای گفت:

– «در یک خانه‌ی وارونه ...»

احتمالاً متوجه تغییر حالت جزئی در چهره‌ی من شد، چون ظاهراً مشتاقانه ادامه‌ی حرفش را گرفت:

– «و آنها همگی با هم در یک خانه‌ی وارونه‌ی بامزه زندگی می‌کردند ...»

منظورم از آنها خود ما هستیم. البته نه یک خانه‌ی بامزه معمولی، بلکه یک خانه‌ی وارونه که با الوارهای کوتاه سقفهای سه‌گوش شیروانی برای آن درست کرده‌اند.

پرسیدم:

– تو در یک خانواده پرجمعیت زندگی می‌کنی؟ چند تا برادر و خواهر داری؟

---

1. Swinly Dean